



چیترا

زهرا رضانی کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، تاریخی.

صفحه آرا: ستاره.

طراح جلد: Sheydaw_hd

ویراستار: زهرا رضانی.

تعداد صفحه: 51

www.98ia3.ir

1400/12/10

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:
Sheydaw_hd

T.M:
www_98ia_com

L.G:
98ia.ir
Book_98ia



نام داستان: چیترا

نویسنده: زهرا رضانی

ژانر: عاشقانه، تاریخی

پارت گذاری: هر روز

خلاصه: در میان تمامی نگاه‌ها، چشمان تو دینم را برد؛ در میان تمامی قهقهه‌ها، لبخند تو مرا مخمور و مست کرد، در میان تمامی آدم‌ها، عشق تو، مرا گرفتار ساخت! آتش وجودت، وجودم را سوزاند و تو چه می‌دانی که من چه عذاب شیرینی می‌کشم

از روی رخسِ مانند شبش پایین پرید و با خستگی از شکاری که به شدت انرژی‌اش را گرفته بود رو به برادر بزرگترش نالید:

-آپرنگ! به جان خودت جانی برایم نمانده، کمی زمان برای استراحت بده!

آپرنگ با لبخند از روی آن رخس با شکوه و سفید رنگش که نامش را ساتاسپ گذاشته بود، با جهشی بلند، پایین پرید و بر روی شانهٔ برادر ته‌تغاری‌اش کوباند و در چشمان جنگلی رنگش خیره شد و گفت:

-باشه، استراحت کوتاهی می‌کنیم، اما پدر درخواست شکار آهو داده .
آژمان با لبخند پرنگی سری به نشانهٔ تایید برای برادرش تکان داد و گفت:

-به خدایمان قسم که برایش شیر شکار می‌کنم، آهو که سهل است .
آپرنگ با تیزبینی به سرعت پایش را چرخاند، ضربهٔ محکمی به پای برادرش کوباند که باعث شد، آژمان از شدت درد چهره درهم کشد و بر روی زمین افتد .

-افراط نکن! خرگوش شکار کن، آهو و شیر پیشکش.

آژمان، لب به دندان گرفت و سعی کرد، چیزی نگوید، این را می دانست که زورِ برادرِ بزرگ ترش به او می چربد، حال چه بی سلاح باشد، چه با شمشیر!

پس لب گزید و ترجیح داد به جای سخن گفتن، از جایش بلند شود. به سختی از جایش برخاست، کمی می لنگید، بالاخره ضربهٔ اپرنگ به شدت کاری و محکم بود، به سمت رخشش رفت و او را به درخت کهنسالی که تنه بزرگی داشت بست و همان طور که بر روی موهای سیاه رنگش دست می کشید گفت:

-جاماسپ! قسم به جان خودت که روزی از برادرم قوی تر می شوم و آن روز است که تو برای پیروزی من باید شیحه بکشی .

همان لحظه جاماسپ شیحه کوتاهی کشید و سری تکان داد و همین کار او، باعث لبخند آژمان شد.

آژمان، میان دو چشم جاماسپِ مشکی رنگش بوسه‌ای کاشت، بعد از آن، جامهٔ رزمش را تکان کوتاهی داد و به سمت رودخانه که صدایش به خوبی به گوشش می رسید حرکت کرد.

از میان درخت‌های سر به فلک کشیده و علف‌های هرزی که قدش تا شانه‌های پهن آژمان می رسید عبور کرد و به صدای تمامی حیوانات، از

درنده تا اهلی گوش سپرد، از اینکه هر از چند گاهی از قصر خارج میشد و به بهانه شکار با برادرش میان مردم می گشت و یا طبیعت گردی می کرد لذت می برد.

از اینکه همه اش داخل قصر باشد و به حرف های پدرش گوش سپارد خسته می شد و خب حق هم داشت، جوان بود و پر انرژی و دوست داشت این انرژی را به هر نحوی شده تخلیه و آزاد کند و این کار در آن قصر بزرگ که بیشتر شبیه به زندان بود بعید به نظر می رسید.

با شمشیر علف های هرز را می زد تا بتواند از میانشان عبور کند، بالاخره به رودخانه که جریان داشت رسید. نزدیک آب، زانو زد؛ دستان بزرگ و مردانه اش را کنار هم گذاشت و درون آب سرد و زلال فرو برد .

لبخند بی دلیلی زد و دستش را از آب بیرون کشید و به لبانش نزدیک کرد، آب آنقدر گوارا و شیرین بود که باعث شد آژمان دوباره هوس خوردنش را کند .

پس دوباره دستانش را کنار هم گذاشت و در آب فرو برد. چندین بار این کار را تکرار کرد و تا می توانست آب نوشید، تازه یادش آمد که جاماسپ بیچاره هم تشنه است، مَشکی که مختص جاماسپ بود را درون آب فرو برد و آن را مملو از آن زلال شیرین کرد .

از جایش بلند شد و خواست حرکت کند که صدای قهقهه‌های دخترانه‌ای که به شدت اغواکننده به نظر می‌رسید به گوشش رسید، نتوانست نسبت به آن خنده‌ها بی‌تفاوت باشد، پس با جهشی بلند به آن طرف رودخانه پرید، نفس حبس شده‌اش را محکم و پر صدا به بیرون فرستاد و سعی کرد منبع آن خنده‌ها را پیدا کند، گام‌های محکمی برداشت تا وقتی که صدای خنده‌ها آشکارتر شد .

آژمان پشت درخت تنومندی ایستاد و سرش را کمی کج کرد و به دختری که خنده‌های مستانه‌اش آن محیط را پر کرده بود خیره شد .

صورتِ به شدت سفیدش که دو گوی خاکستری رنگ در آن می‌درخشید و ابروهای کمان و کم پشتش سایه بان آن تپله‌های خاکستری بود، لبانش به سرخی سیب بود و موهای مواجش به رنگ ماه .

آژمان در همان نگاه، دل‌باخته‌ی دخترکی شد که نه نامش را می‌دانست، نه تا به حال او را دیده بود . تپش قلبش و عرق سردی که بر کمرش نشست، حالش را دگرگون ساخت .

خواست قدمی به سمتش بردارد که با صدای اپرنگ که او را صدا می‌زد، به خودش آمد و به سرعت خلاف جهت آن الهه‌ی ماهتاب شروع به حرکت کرد .

هنوز هم در برهوتی بود که باعث و بانی اش دختری بود که هوش از سرش برده بود. به آن طرف رودخانه پرید و به سمت اپرنگ که بانگ میزد و نامش را فریاد میزد رفت .

سعی کرد حال مخدوش و مخمورش را با لبخند کمرنگ و نگاه نکردن به چشمان مشکی رنگ برادرش پنهان کند، اما اپرنگ زرنگ تر از آن بود که نفهمد اتفاقی افتاده، صورت سرخ و چشمان نئشه‌آزمان او را به خوبی هویدا کرده بود .

اپرنگ لبخند کمرنگی به آزمان که داشت جاماسپ را مثلا آب می داد زد و همان طور گفت:

-شیدا شدی؟

آزمان لبخند مصنوعی و دروغینی زد و گفت:

-چطور برادر؟

اپرنگ همان طور که زین ساتاسپ را می بست گفت:

-مشک آب باز نیست.

با این حرف اپرنگ، آژمان به سرعت به سمت رخشش سر چرخاند و با دیدن اینکه جاماسپ از آن موقع آبی ننوشیده، خودش را سرزنش کرد و سر مشک را باز کرد.

کمی گذشت تا اینکه اپرنگ دستور حرکت داد، آژمان قبل از حرکت، باقی ماندهٔ آبی که جاماسپ ننوشیده بود را روی صورتش که از حرارت می سوخت ریخت.

مشک را به زین بست و با یک حرکت روی رخشش نشست و پا درون رکاب فلزی برد و با زدن ضربه‌ای به پهلو جاماسپ او را به حرکت وا داشت .

پشت سر برادرش حرکت می کرد؛ جسمش آنجا بود، اما فکرش میان خنده‌های آن دختر مانده بود، در بحث با برادرش شرکت می کرد، اما تمام ذهنش میان سرخی لبان و خاکستری چشمانش بود .

آهی غلیظ از اعماق وجودش کشید که از گوش‌های اپرنگ دور نماند.

اپرنگ تسمهٔ ساتاسپ را کشید که باعث شد رخشش بایستد، چشم در چشم برادر کوچک‌تر از خودش شد و گفت:

-به مشکلی خورده‌ای؟

آژمان به سرعت و با چشمان بزرگ شده از تعجبش گفت :

-نه برادر!

با چشمان ریز شده گفت:

-مطمئن باشم؟

آژمان تندی سری تکان داد و بله‌ای بلند گفت، اپرنگ تسمه را کشید و گفت:

-بهتر است به قصر برگردیم، شکار آهو را به روزی دیگر موکول می‌کنیم.

آژمان مطیع، سر خم کرد و هر دو به سمت قصر که زیاد هم با آنان فاصله داشت تاختند، به محض رسیدن به درون قصر، آژمان از روی جاماسپ به سرعت پایین پرید که باعث شد اپرنگ با تعجب به او که زیاد دستپاچه و هول بود بنگرد.

آژمان به سمت خوابگاه‌اش شتافت، در بین راه تا رسیدن به اندرونی که محل استراحت و خوابگاه خانوادهٔ سلطنتی بود هر کنیز و غلامی که او را می‌دید به رسم شاهزاده بودنش برایش سر خم می‌کرد و آژمان تنها با لبخند به سرعت از کنار آنان عبور می‌کرد .

در خوابگاه‌اش را گشود و وارد آن شد، به سمت قفسه‌های داخل اتاقش رفت و به دنبال بوم نقاشی و ابزار آن گشت .

هنگامی که تمامی ابزارش را پیدا کرد، تبسمی بر لبانش نقش بست، از خوابگاه خارج شد و به سمت دریاچه‌ای که همیشه بیشتر اوقاتش را آنجا می‌گذارند رفت؛ دریاچه‌ای که توسط پنج درخت بید مجنون تزیین شده بود. گل‌های مورد علاقهٔ مادرش ماندان در قسمت بالایی آن دریاچه کاشته شده بود و این عشقی بود که پادشاه به ملکه خود داشت.

سنگ‌هایی هم توسط سنگ‌تراشان به حالت نشیمن‌گاه در نزدیکی آن دریاچه درست شده بود که ماندان و عروسش بیش‌تر وقت خود را آنجا می‌گذراندند، البته این مکان زیبا و پر آرامش، عصرها تا یک ساعت بعد از غروب خورشید مختص به آژمان بود که نگارگری کند یا در سکوت به دریاچه خیره شود.

بوم نقاشی که از پوست حیوانات بود را، روی سنگ بزرگ و صافی گذاشت و در زیر درخت بید مجنون که شاخه‌های افتاده و نازکش توسط نسیم تابستانه تکان می‌خورد مشغول کشیدن الهه‌اش شد .

آژمان بر خلاف اپرنگ عاشق هنر بود یا بر روی پوست حیوانات نگارگری می‌کرد یا در شمشیرسازی قصر، مشغول ساختن وسایل زینتی برای مادر یا همسر اپرنگ بود، اما اپرنگ در سیاست همراه پدرش بود و در

بعضی مواقع به خواست پدرش به جنگ برای کشور گشایی می‌رفت، ولیعهد بود و تمام کارهای مهم بر دوشش!

نفهمید چقدر در آن نقاشی محو بود که با صدای دُرافشان به خودش آمد .

-این دوشیزه کیست؟

آژمان با شنیدن صدای همسر اپرنگ سر برگرداند و به چشمان قهوه‌ای رنگش نگریست و بدون جواب دادن به سوالش همان‌طور که به نگاره خود خیره بود گفت:

-زیباست؟

درافشان با لبخند سری تکان داد، آژمان چشم از نگاره‌اش گرفت و به درافشان نگاهی انداخت و گفت:

-نام و اعتبارش را نمی‌دانم، اما اسمش را چیترا می‌گذارم .

درافشان دستی بر روی دامن بلندش کشید و گفت:

-چیترا؟ این نام به چه معناست؟

آژمان لبخند عمیقی زد و همان طور که به لبان سرخ الهه‌اش خیره شده بود گفت:

-به معنای الههٔ ماهتاب!

درافشان از اسمی که آژمان برای آن نگاره گذاشته بود غبطه خورد، در دل آرزو کرد که ای کاش اپرنگ هم به عاشق پیشه‌گی آژمان می‌بود؛ اپرنگ به نوع خودش عاشقانه همسرش را می‌پرستید، اما زن‌ها همیشه تشنهٔ محبت و عشق هستند.

آژمان خواست حرفی بزند که با صدای پدر و برادرش به سرعت اثر هنری‌اش را برگرداند و از جایش بلند شد.

پادشاه آرسیس با لحن خسته‌ای که بیشترش بخاطر خستگی از حکومت و کهولت سن بود گفت:

-چه پنهان کردی؟

آژمان در موهای مشکی رنگ و مجعدش که بیش از اندازه بلند بود دستی کشید و گفت:

-خیالات و وهم‌هایم را می‌کشیدم.

اپرنگ نگاهش به درافشان افتاد و وقتی اخم کمرنگ دلبندهش را احساس کرد، فهمید که اتفاقی افتاده است.

آرسیس با لبخند رو به پسر ته‌تغاری اش گفت:

-به یاد دارم که تمام نگاره‌هایت را نشان می‌دادی!

آژمان لبخند کمرنگی زد و گفت:

-این نگاره کمی محرمانه است.

آرسیس دیگر سخنی نگفت و تصمیم گرفت پاپیچ پور هنرمندش نشود، ترجیح داد به خوابگاه‌اش برای استراحت برود و با گفتن عصر بخیر، آژمان، اپرنگ و درافشان را تنها گذاشت، هر سه به رسم ادب به پادشاه این سرزمین عصر بخیری گفته و تا وقتی که فاصله‌ای طولانی بینشان افتاد، سکوت کردند.

آژمان به محض رفتن پدرش، مانند جوان‌های بیست ساله از بازوی برادرش آویزان شد و گفت:

-طلوع خورشید کجا هستیم؟

اپرنگ و درافشان با تعجب به آژمان خیره شدند، این رفتار سبک از آژمان که همیشه معذب، سنگین و باوقار بود غیرقابل باور بود.

اپرنگ با تعجب گفت:

-برای چه؟

آژمان فکر کرد و گفت:

-برای شکار!

اپرنگ تک خنده‌ای از روی بهت زد و گفت:

-یادم است، برای رفتن به شکار باید با زور می‌بردمت! الان به یک باره چه شده؟

آژمان با لبخند سخره آمیزی، دست در موهای پر پشت مشکی رنگش که هم رنگ موهای اپرنگ بود کشید و دیگر نتوانست چیزی بگوید .

اپرنگ دست‌های آژمان را از دور بازوی بزرگش باز کرد و گفت:

-طلوع صبح فردا، چندین سئانس با وزرا داریم.

آژمان غم‌زده شانه‌ای بالا انداخت، عصر بخیری به اپرنگ و همسرش گفت و آن دو را با شانه‌های افتاده تنها گذاشت .

وارد خوابگاه‌اش شد و بدون پهن کردن ملحفه و زیرانداز روی زمین دراز کشید، با اینکه بیست و هشت تابستان را به خود دیده بود؛ اما تا به حال

تنها از قصر خارج نشده بود، پس سعی کرد برای اولین بار، اولین کارها را انجام دهد.

او هم مانند اپرنگ در شمشیرزنی و مبارزه حرفه‌ای بود و اگر دچار حمله می‌شد می‌توانست از خود دفاع کند؛ پس هیچ مشکلی نمی‌دید که بخواهد تنها بیرون برود.

سعی کرد زود به خواب رود تا قبل از طلوع خورشید از قصر خارج شود، اما مگر می‌شد که آژمان چشمانش را نبندد و چهره چیترایش را نبیند؟ دختری که در نگاه اول شیدایش شد .

سوار جاماسپ شد و تسمه را کشید و با رکاب ضربه‌ای به پهلو اش کوبید که جاماسپ با شیحه‌ای شروع به حرکت کرد .

نگهبانانی که وظیفهٔ مراقبت از دروازهٔ قصر را داشتند، با دیدن آژمان که برای اولین بار تنها بود، متعجب به نشانه احترام سر خم کردند و آژمان با سرعت از کنار آنان عبور کرد .

تمام و کمال روی اسب خیمه زد و همچنان به پهلوی اسب ضربه می‌زد تا سرعتش بیشتر شود، بعد از نیم ساعت بالاخره به مکان مورد نظرش رسید، از روی جاماسپ پایین پرید و بعد از بستن او به درخت، به سرعت به سمت رودخانه حرکت کرد، به محض رسیدن به رودخانه از روی آن پرید و به همان مکانی رفت که دیروز دخترک را دیده بود .

با دیدن مکان خالی، آه از نهادش بلند شد؛ یعنی ممکن است دیگر او را نبیند؟ حتی همچین فکر مهمل و ژاژی او را اذیت می‌کرد. تصمیم گرفت، همان جا بماند .

پس شاخه‌ای از درخت کند، روی سنگ بزرگی که کنار رودخانه قرار داشت نشست و با خنجری که اپرنگ به او داده بود، مشغول کنده کاری روی آن تیکه از چوب شد .

نفهمید چقدر مشغول آن کار بود که با صدای ظریف و لطیف دختری، به سرعت سر چرخاند که با دیدن چیترا، ضربان قلبش به هزار رفت. آب دهانش را قورت داد و در تیله‌های خاکستری رنگش غرق شد . چقدر از نزدیک پریچهر و زیباتر بود .

دخترک وقتی جوابی از پسر دریافت نکرد دوباره گفت:

- شما کی هستید؟ اینجا چکار می‌کنید؟

آژمان به خودش آمد و چشم از دخترک گرفت و با تک سرفه‌ای از جایش بلند شد و گفت:

-نامم آژمان است و برای شکار به اینجا آمده‌ام!

دخترک با تعجب و ریزبینی گفت:

-اما من نه شمشیر می‌بینم نه تیر و کمان!

آژمان یکه‌ای خورد، از سر کلافگی چنگی در جعد مشکی رنگش فرو برد و بعد از مکثی گفت:

-وسایل شکارم را کنار اسبم گذاشته‌ام؛ برای استراحت اینجا جلوس کرده‌ام.

دخترک ابروهای کم پشتِ روشنش را بالا انداخت و به دستان پسرک خیره شد و گفت:

-این چیست؟

آژمان به چوبی که نصفه و نیمه تراشیده شده بود خیره شد و حس و حال عجیبی که فقط خودش آن را درک می‌کرد گفت:

-چیترا!

دخترک با تعجب به پسرکی که برایش به شدت عجیب بود خیره شد، تا به حال اسم چیترا را در کتاب‌هایی که برادرش برای او هدیه می‌آورد شنیده بود. و معنی نام را می‌دانست.

لبخندی زد و روی تخته سنگی که چند لحظه پیش، محل جلوس آژمان بود نشست و پاهایش را صلیب‌آسا روی هم انداخت و به آژمان نیز اشاره کرد که کنارش بنشیند .

آژمان از شدت هیجان در حال زوال بود، از کثرت حرارت عشق مجنون و مخمور شده بود، ضربان قلبش روی هزار بود و از این نزدیکی بیش از حد، عرق سردی بر کمرش نشسته بود .

دخترک یا همان چیترای آژمان لبخندی زد که از چشمان عاشق پیشه مرد مجنون دور نماند .

-از اهالی کدام دیاری؟

باز هم صدای چیترایش بود که باعث شد قلب بی‌قرارش ثانیه‌ای از حرکت بایستد. این دیگر چه دردی بود که امان از آژمان بریده بود؟! به جای اینکه او را آرام کند و سونامی قلبش را از بین ببرد، به شدت او را مخشوش و سراسیمه کرده بود .

همان‌طور که به نیم رخ ماهتابش خیره بود گفت:

-از پایتخت می‌آیم .

دخترک تا باحال آنجا را ندیده بود، اما از زبان برادران و پدرش از زیبایی پایتخت شنیده بود .

دوست داشت راجع به شهر بداند، اما این پسر زیادی با او غریبه بود .

دخترک چشم از رودخانه گرفت و تا دقیقه‌هایی که به سرعت می‌گذشت، کنار او بدون سخن گفتن نشست. بالاخره زمان موعود رفتن سر رسید؛ پس به تپله‌های جنگلی آژمان خیره شد و گفت:

-من باید بروم.

نه! هنوز بیست دقیقه از آمدن چیترایش نگذشته بود، این رفتن اصلا خوب نبود. دخترک از جایش بلند شد و به آژمان پشت کرد که آژمان سریع گفت:

-بانو!

دخترک از لفظ بانو، به شدت خوشش آمد، سر چرخاند و به آژمان که با خنجر و چیترای چوبی‌اش ور می‌رفت نگاه انداخت.

آژمان دوباره آب دهانش را قورت داد و سعی کرد این‌دفعه پردل و با جربزه سخن بگوید.

-ممکن است فردا همین ساعت هم شما را ملاقات کنم؟

دخترک، متعجب ابرو بالا انداخت، از اینکه دوباره آژمان را ببیند شوکه شد، البته حق هم داشت، این اولین بار بود که جنس مذکری از او همچین درخواستی می کرد، ترجیح داد قبول کند به نظرش خیلی بهتر از بافتن و گلدوزی کردن بود.

دخترک، محجوب و آزرمتگین سری تکان داد که باعث شد، آژمان لبخند پر رنگی بزند و با چشم او را تا وقتی که ناپدید شود همراهی کند.

به محض رفتن کامل چیترایش، پاهایش به لرزش در آمد، برای اینکه جلوی ضعفش را بگیرد، دوباره روی سنگی که چند لحظه پیش معشوقه اش روی آن جلوس کرده بود، نشست .

از شدت هیجان چندین مرتبه به قلبش کوبید و تا وقتی که به ثبات رسید در همان حالت ماند.

با یادآوری اینکه نامش را نپرسیده بود، اخمی کرد و کلافه با پایش، ضربه محکمی به علف های تازه روییده ُ کنار رودخانه زد .

ترجیح داد چیترا را چوبی اش را تکمیل کند و بعد به قصر برگردد. دوباره مشغول شد و بعد از دو ساعت، از شدت کمردرد و گردن درد، دست از

کار کشید، سر بلند کرد تا بدنش را بکشد که با دیدن خورشید، آن هم دقیقاً وسط آسمان، از تعجب ابروهایش بالا پرید .

از جایش برخاست و به سمت اسپش جاماسپ به راه افتاد، به محض رسیدن به جاماسپ، آهی کشید و همان طور که چیترا ای درست شده‌اش را درون خورجین آن می‌نهاد با حسرت موهای پر کلاغی و موج جاماسپ را نوازش کرد و گفت:

- دیدی دختر! یادم رفت نامش را بپرسم .

جاماسپ شیخه‌ای کشید، آژمان پا در رکابش گذاشت و با جهشی بلند رویش نشست، آرام شروع به حرکت کرد و در ذهن سعی کرد تمام حالات و رفتارهای چند ساعت قبل چیترایش را به خاطر بیاورد .

تبسم‌های گاه و بی‌گاهی بود که بر روی لبانش نقش می‌بست .

به دروازه قصر رسید، نگهبانان سر خم کرده و آژمان به سمت استبل قصر رفت، جاماسپ را به دست خدمه سپرد .

حالا که به وقت غذای ظهر نرسیده بود، تصمیم گرفت عصرانه مختصری را با مادر و درافشان داشته باشد .

به سمت اندرونی حرکت کرد و مادرش را در حالی که با درافشان در حال گل‌دوزی، آن هم در فضای بیرون اندرونی بودند را دید .
بلند سلامی کرد که باعث شد برای لحظه‌ای ماندان که در آن فضا نبود یکه‌ای بخورد و با ترس به آژمان خندان و پر نشاط نگاه کند .
هنگامی که پور جوانش کنار دستش نشست، با لبخند او را نگریست و گفت:

-کجایی که از صبح پیدا نیستی؟! پادشاه و ولیعهد دنبالت بودند.
آژمان با دستش به کنیزی که کنار دست مادرش ایستاده بود اشاره کرد تا برای او عصرانه‌ای را بیاورد و همان‌طور گفت:
-مشغول کاری هستم .

ماندان دست از گل‌دوزی کشید و به آژمان خیره شد و گفت:
-چه کاری؟

آژمان با لبخندی که هنوز بر لب داشت گفت:
-خدمت ملکهٔ جهان، بعدها خواهم گفت، فعلا بگذارید در قلب خودم مخفی باشد .

درافشان که تا آن موقع سکوت کرده بود با ریزبینی گفت:

-نکند شاهزادهٔ جوان دلباخته؟

آژمان از تیزبینی درافشان لبخندی زد و با خنده گفت:

-گفتم که بگذارید در قلبم مخفی باشد.

ماندان و درافشان دیگر چیزی نگفتند، آژمان طبق عادت هر روزه‌اش بعد از خوردن عصرانه در کنار ملکه و همسر ولیعهد در باغ مشغول قدم زدن شد، در ذهن نقشه می‌چید و هرچند گاهی تبسمی مهمان لبانش می‌شد .

تصمیم گرفت نامه‌ای را بنویسد و بعد از چند ملاقات آن را به چیترا هدیه دهد .

حوصلهٔ رفتن تا اندرونی را نداشت؛ پس به غلامی که مشغول گذر از کنار دریاچه بود دستور آوردن قلم و پوستی برای نوشتن کرد .
بر روی سنگ نشست و تماماً چشمش به دریاچه‌ای که در آرامش خاصی به سر می‌برد دوخته شد .

غلام با کمی تاخیر برایش لوازمی که خواسته بود را آورد و او بی‌درنگ مشغول نوشتن شد .

«چیترا! تو این را نمی‌دانی اما من تو را می‌پرستم و به امید دیدارت زنده هستم، ای فرشتهٔ آسمانی از زمانی که چشمانم سرخی لبان و دیدگان خاکستریات را شکار کرد، یک لحظه از فکرت خارج نشدم. آنی نمی‌گذرد که آن چهرهٔ زیبا و بالای رسا از دیدگانم برکنار باشد، هر دمی که می‌گذرد اندوه جداییات فزون‌تر و بار دلم را سنگین‌تر می‌کند، نه روز در آرامشتم و نه شب در آسایش! در وهم‌ها و واقعیت‌هایم تو را می‌بینم.

آیا شدنی است که روزی بیاید و من بتوانم سر به آستانت سوده و خاک راحت را بر دیدهٔ رنج کشم؟»

نامه را به اتمام رساند و با لبخند به آن خیره شد، چشمش به غروب خورشید که افتاد، تبسمش پررنگ‌تر شد و در دل لحظه شماری می‌کرد تا زودتر آن ستارهٔ درخشان پنهان و باز به سرعت آشکار شود که هر لحظه آشکار خورشید، لحظه دیدار چیترایش است.

نامه را تا داد و درون لباسش پنهان کرد، از جایش برخاست و تا برگشت با اپرنگ روبرو شد.

با دیدن اخم کمرنگی برادرش فهمید که قرار است به شدت مواخذه شود؛ پس به سرعت لب از هم گشود و با لحن چاپلوسانه‌اش گفت:

-سلام بر شاهنشاه آینده! این سرزمین! مردی که جزء باتدبیرترین شاهان...
...

اپرنگ با همان چهرهٔ عبوس میان کلامش پرید؛ اما با لحن آرام و کاملاً منطقی اش گفت:

-هیچ شاهی را مطلقاً نمی‌توان عاقل دانست، ممکن است در آغاز کار عزم متین داشته باشند و به نیروی عقل و تدبیر خود به پادشاهی رسند؛ اما همین که قدم در این مرحله گذارند و حامل نام شاهی گردند، عقل، شعور، هوش و فراست فطری خود را اجباراً از دست می‌دهند، پس باید حواست باشد که هیچ پادشاهی با تدبیر نیست .

آژمان در فکر فرو رفت، این مرد زیادی با منطق و بینه بود، از اینکه همچین شخصی قرار است روزی پادشاه شود بر خود بالید و لب زد.
-عذرخواهم ولیعهدهم.

اپرنگ بر شانهاش کوباند و با چهرهٔ باز تری لب باز کرد و سوال خودش را پرسید:

-حال این داستان را رها کن؛ دیدم از قصر خارج شدی، به جا رفتی؟

آژمان از داخل لبش را گزید و گفت:

-به جنگل رفتم، تا شکار کنم.

اپرنگ بر روی تخت سنگ نشست و همان طور که به کنارش ضربه می زد تا آژمان هم کنار بنشیند گفت:

-چه شکار کردی؟

آژمان ماند چه بگوید تا به حال دروغ نگفته بود، البته این جز آیین خداپرستی اش نبود؛ همان آیینی که از خدای اهورا مزدا شنیده بود و سر لوحهٔ پدر و برادرش بود.

سر به پایین افکند و با شرم و آزر لب زد.

-من را ببخش ولیعهد، به بهانه شکار به جایی دیگر رفتم.

اپرنگ سری تکان داد و گفت:

-موضوع آنقدر محرمانه است که بخاطرش می خواستی دروغ بگویی؟

آژمان سری با شرم تکان داد که اپرنگ گفت:

-فردا از قصر خارج نشو! پادشاه کشور دوست و همسایه قرار است به پایتخت برسد و باید همگان باشیم.

اپرنگ این را گفت و آژمان را در غم و اندوه تنها گذاشت، اگر در قرار اول او را نمی‌دید که زیر قول و قرارش زده بود .

اگر قلب چیترایش از او چرکین میشد که وای به حالش میشد، اگر چیترا فردا بیاید و او را نبیند فکر می‌کند که آژمان دروغ گفته و باز هم کسی که در آتش می‌سوخت تنها آژمان بود و بس !

به سرعت از جایش بلند شد و به اپرنگ که زیادی از او دور نشده بود خودش را رساند و گفت:

-اگر تا قبل از اینکه خورشید به وسط آسمان برسد برگردم چه؟

اپرنگ بی‌قراری و بهم ریختگی آژمان را با تمام وجودش احساس کرد، بالاخره سی و چهار سال دیدن زمستان و سختی و مشقت کشیدن او را به شدت آگاه از هر موضوعی ساخته بود .

پس لب زد .

-تا قبل از اینکه خورشید دقیقاً وسط آسمان باشد برگرد، اگر کمی دیرتر بیایی، پاهایت مهمان شلاق می‌شود .

آژمان لبخندی زد که باعث شد صورت گرفتهٔ چند لحظه پیشش به یک باره نابود شود، هر دو به سمت اندرونی رفتند تا شام را در کنار خانواده میل کنند.

شام در آرامش خانواده سلطنتی خورده شد و بعد از آن هر کس به سمت اتاق خویش برای استراحت و آرمیدن شتافت و این قاعده از آژمان هم مستثنا نبود.

با عجله کنار رودخانه راه می‌رفت، در دل تمام سخنانی که قرار بود به زبان بیاورد را تکرار می‌کرد، یکی از دستانش را مشت کرده بود و با دست دیگرش روی آن می‌کوبید.

بالاخره صدای چیترایش را شنید، سر برگرداند و او را دید. به یک باره تمام حرف‌هایی که در سر خود پرورانده بود را از یاد برده و تماماً به صورت زیبای دخترک خیره شد. در دل خدایش را بابت خلق چنین موجودی ستایش کرد و از اینکه عاشق او شده بود مسرور و سرمست بود.

دخترک وقتی سکوت بیش از حد آژمان را دید با لبخند محجوبی گفت:

-از مردان پارسی به دور است که جواب سلام را ندهند!

آژمان یکه‌ای خورد و بعد از دست کشیدن در جعد مشکی رنگش، قدمی به سمت بُت زیبایش برداشت و گفت:

-پوزش مرا پذیرا باشید! زیبایی شما برای ثانیهای هوش از سرم برد .

دخترک لبخند کمرنگی زد و سری تکان داد، دوباره بر روی سنگ نشست.

آژمان ایندفعه با فاصله کمتری نشست، به نیم رخش نگاهی انداخت، چیترایش خوب خود را آراسته بود، به چشمانش سرمه کشیده، موهای ماه رنگش را با کمک گل‌های زیبای تابستانه تزئین کرده و گردنبند جواهر نشانی بر گردن سفیدش انداخته بود .

دخترک سری چرخاند و نگاه آژمان را دستگیر کرد و با حفظ تبسمی که همیشه مهمان لبان سرخش بود گفت:

-رخساره‌ام عیبی دارد؟

آژمان سعی کرد با وثبه و پردل سخن بگوید:

-زیباتر از رخسارت مگر هست؟ این سیمای زیبا را در چه کسی می توان دید؟

دخترک که توقع چنین تعریفی را از جانب پسرک روبرویش نداشت، گونه‌هایش گلگون شد. شانه‌هایش را بالا برد و سرش را خم کرد، خجل‌وار خود را از دیدگان آژمان مخفی کرد .

آژمان سرفه‌ی کوتاهی کرد تا گلویش را صاف کند سپس گفت:
-بانو؟

دخترک سربلند کرده و به آژمان چشم دوخت و آرام بله ای زیرلبی گفت؛ آژمان دستانش را در هم قلاب کرد و بر روی زانوهایش گذاشت و گفت:

-می توانم، اسم و رسم ات را بدانم؟

دخترک در چشمان جنگلی پسر روبرویش خیره شد و لب زد.

-ماهزاد هستم دختر ژوپین، در دیار انشان زندگی می کنیم و پدرم عهده‌دار این دیار، به دستور پادشاه جهان است .

ماهزاد! به راستی که این اسم برازنده و ورجاوند این دختر است، در سخن گفتنش متانت و وقار دیده می‌شد و این نشان دهندهٔ آن است که در خاندانی علم دیده و علم پرور بزرگ و رشد کرده است .

آژمان مطمئن بود که ملکه و پادشاه از انتخاب آژمان برای چنین همسری، خوشحال و مسرور می‌شوند. پس ترجیح داد بیهوده سخن نگوید و از علایق ماهزاد بپرسد تا او را بیشتر بشناسد؛ پس لب زد.

-در طول روز به چه اموری می‌پردازید؟

ماهزاد یا همان چیترا ی آژمان با تبسمی زیبا گفت:

-نواختن چنگ و خواندن کتبی که برادر بزرگترم نیاطوس برایم از مسافرت هایش پیشکش می‌آورد را دوست دارم، بعضی مواقع با آن یکی برادر بزرگ ترم سترگ تیراندازی هم می‌کنم، اما اگر پیش مادرم یارنوش بانو باشم مجبور به گلدوزی و بافتن می‌شوم .

آژمان از لحن گله‌مند ماهزادش مبسم شد، تصمیم گرفت، نامه‌ای که دیشب نوشته بود را به جای چندین دیدار بعد، در همین دیدار به او دهد و سپس آن مکان را ترک کند .

دست در یقهٔ لباسش برد و نامه‌اش را خارج کرد، جرات گرفتن آن دست‌های ظریف را نداشت، البته شرم کمی هم از بابت آن قضیه داشت، پس تصمیم گرفت نامه را به سمتش دراز کند .

ماهزاد با تعجب به آژمان نگریست و این آژمان بود که لب زد و گفت:

-بسیار آرزومندم که با دست نازنینت به نامه‌ام پاسخ دهی و دلباخته‌ات را نواخته و برای همیشه شاد و کامیاب سازی !

ماهزاد چرمی را که با طناب پیچانده شده بود را از دستان آژمان که نامحسوس می‌لرزید، گرفت .

آژمان از جایش برخاست و قبل از حرکت گفت:

-از حضورت مرخص می‌شوم و دوباره فردا تو را خواهم دید، خداحافظ ای چیترای زیبا!

ماهزاد خواست حرفی بزند، اما آژمان به سرعت به آن طرف رودخانه پرید و رفت .

متعجب شده بود، چندین بار نگاهش بین نامهٔ داخل دستش و نقطه‌ای که آژمان از آنجا محو شده بود، در چرخش بود.

بعد از درنگی کوتاه، طناب را با طمانینه و آرامش، از دور چرم باز کرد و با خواندن آن نامه که در آن جز عشق چیزی دیده نمیشد پر از حس شرف شد .

لبخند، ثانیهای لبانش را ترک نمی کرد، چندین بار نامه را خواند و حتی در تصوراتش آژمان را در حال نوشتن این نامه تصور کرد .

از جایش بلند شد و به دیارش که زیادی هم با او فاصله نداشت حرکت کرد، باید جواب نامه را می نوشت و فردا به او می داد. به محض رسیدن به شهرش به سمت خانه پا تند کرد.

در چوبی خانه را چندین بار کوبید تا در توسط خدمه‌ای باز شد .

خواست به سمت اتاقش پا تند کند که سترگ او را دید و نامش را بانگ زد .

-ماهزاد!؟

ماهزاد که از شدت دویدن نفس‌های تند می کشید، به اجبار به سمت برادرش شتافت و گفت:

-بله!

سترگ که پسر بزرگ ژوپین بود و برادر بزرگ هم محسوب میشد گفت:

-امروز برای تیر ...

ماهزاد میان کلام برادر بزرگش پرید و گفت:

-برادر عذرخواهی‌ام را در این مورد بپذیر، کار مهمی دارم که باید به آن بپردازم.

این را گفت و توان حرف زدن به سترگ را نداد و به سرعت به سمت اتاقش حرکت کرد.

وارد اتاقش شد، در بین وسایل خواندن و نوشتنش، قلم و جوهر را پیدا کرد و بر روی چرم آهو مشغول نوشتن شد.

با هر کلمه‌ای که می‌نوشت، از شرم گلگون میشد و در بعضی مواقع نیز لبخند کمرنگی بر روی لبان سرخ رنگش نقش می‌بست. در حس و حال خودش بود و از نوشتن جواب نامهٔ عاشقانه آرمان غرق لذت شده بود که با صدای همسر سترگ، ترسیده و به سرعت نامه را جمع کرد، در همان حین بود که رسابانو وارد اتاق ماهزاد شد.

با تک خنده‌ای رو به ماهزاد گفت:

-چه پنهان کردی؟

ماهزاد با هول و ولا و تپش قلبی که اصلا دلیلش را نمی‌دانست گفت:

-هی... هیچی !

رسابانو که خودش صاحب دو فرزند بود و کم و بیش اخلاقیات ماهزاد را نیز می‌شناخت گفت:

-اگر گوش شنوا می‌خواهی می‌توانی روی من حساب کنی، می‌دانم که با گاتا همسر نیاطوس راحت‌تری اما حالا که او با همسرش به سفر رفته من هستم .

ماهزاد با لبخند گفت:

-تنها یک چیز می‌توانم بگویم.

رسابانو مشتاقانه و با رغبت به ماهزاد بیست ساله خیره شد که ماهزاد خودش گفت :

-از تو وامدار و سپاسگزارم که مرا با رودخانه آشنا کردی.

آژمان چندین مرتبه نامهٔ دلدارش را خواند و غرق لذت شد.

«ای مرد پارسی! نوشته‌هایت شیرین و گفتارت دلنشین بود، نمی‌دانم در پاسخت چه بنویسم، زیرا آنچه که در دل من، روا داشته‌ای، فراتر از نوشتن بر روی این کاغذ است .

تنها تبسمی که از خواندن این نامه و تپش قلبی که در مکرراتش بود باعث شد دست بر قلم برده و از دل بستگی اندکم بگویم»

آزمان از اینکه با کارها و رفتارهایش باعث شده بود تا ماهزاد هم کمی دل بسته شود در پوست خود نمی کنجید.

تصمیم گرفت، او را به پایتخت ببرد و تمام شهر را به او نشان دهد. لباس های نسبتا ساده ای به تن کرد، دست در آبی که در کاسه ُ مسی ریخته شده بود کرد، صورتش را شست و با همان دستان نم دارش چنگی به موهایش کشید و آنان را مرتب نمود.

نامه ُ معشوقه اش را در صندوقچه ُ کوچکی که در گوشه ُ اتاقش قرار داشت نهاد و اتاق را به مقصد رودخانه ترک کرد .

سوار بر جاماسپ مشکی رنگش شد و تا رسیدن به رودخانه تاخت، به محض رسیدن از روی اسپش پایین پرید و به سمت ماهزاد که بر روی همان تخته سنگ همیشگی نشسته بود رفت .

تا به او رسید، خم شد و دست ظریف و بلور مانندش را بلند کرد و بوسه ای کوتاه به نشانه ُ احترام و علاقه بر روی آن کاشت و گفت:

-از دیر آمدنم عذرخواهم بانو !

ماهزاد تبسم شرمزدهای کرد و لب زد.

-مشکلی نیست .

آژمان سربلند کرد و با لبخند پرننگی از بابت خواندن نامه و دیدن دوباره دلارامش گفت:

-بانو! این افتخار را به بنده می‌دهید تا به شما پایتخت را نشان دهم؟

ماهزاد از بابت این موضوع لبخند پرننگی زد و بدون تفحص زیاد سری تکان داد و این موضوع را که تا قبل از غروب خورشید باید به خانه‌اش برگردد را گوشزد کرد .

آژمان دیده بر هم نهاد و با احترام او را تا رسیدن به جاماسپ همراهی کرد، به او کمک کرد تا سوارش شود و خودش نیز پا در رکابش گذاشت، عنان اسپ را به دست گرفت و آرام شروع به حرکت کرد .

ماهزاد از این همه نزدیکی، صورتش مانند لباش به سرخی میل کرده بود، این اولین بار بود که جز برادرانش بر اسپ شخص دیگری می‌نشست .

آژمان نیز لبخندهای پررنگ و مکرر میزد و در دل آرزوی این را داشت تا هرچه سریع‌تر او را خواستگاری و برای همیشه مال خود کند. تصمیم داشت حرف بزند و از عشق و علاقهٔ بسیارش برای او بگوید.

-دمی نمی‌گذرد که نامه‌ای که مزین به گلبرگ‌های هم‌رنگ لبانت بود را از پیش چشمانم دور کنم؛ دلخوشی ام تا لحظهٔ دوباره دیدنت بوییدن و بوسیدن یادگاری‌های گران بهایت بوده است.

آیا ماهزاد هم باید لب می‌گشود و از دل‌باختگی اندکش می‌گفت؟ از نهالی که در قلبش کاشته شده بود و با جملات فرا عاشقانه و زیبای آژمان آبیاری میشد! معلوم است که نه! یعنی نمی‌توانست حرفی بزند؛ انگار لبانش به همدیگر مهر و موم شده بودند.

آژمان وقتی سکوت طولانی مدت ماهزاد را دید با لبخندی کمرنگ، عنان را محکم کشید و با پایش به پهلوئی جاماسپ ضربه‌ای نه چندان محکم کوبید که باعث شد سرعتش بیشتر شود.

هر چه به شهر نزدیک‌تر می‌شدند زیبایی‌های آن هم بیشتر میشد.

ماهزاد نگاهی به اطرافش انداخت، باغ‌ها و کشتزارها خرم و مستور بودند. دوشیزگانی کوزه بر دوش داشتند و برای بردن آب به خانه‌هایشان به سمت چشمه‌های زلال و گوارا رهسپار شده بودند.

ماهزاد از این همه زیبایی و جوش و خروشی که هر لحظه بیشتر میشد به وجد آمده بود.

بالاخره به پایتخت رسیدند جایی که دیدن آن برای ماهزاد آرزو بود. ابتدا آژمان از روی جاماسپ پایین پرید و سپس از پهلوهای دلبرش گرفته و او را آرام بر روی زمین نهاد .

بازوش را به سمت ماهزاد گرفت و گفت:

-بانو! بهتر است بازوی بنده را بگیرید، بازار پایتخت بسیار شلوغ است . ماهزاد علاوه بر هیجانی که بر او کامل چیره شده بود، دلش نیز از شدت ترس و استرس بهم می پیچید. پس سری به نشانهٔ تاکید و تایید تکان داد و دستانش را دور بازوی ورزیدهٔ آژمان پیچاند.

شروع به حرکت میان جمعیت کثیری از مردم کردند و ماهزاد ترجیح داد به جای فکرهای منفی یک روز خوش بگذراند و از کنار آژمان بودن لذت ببرد .

آژمان با دیدن ذوق و شغف ماهزاد، غرق لذت شده بود. از اینکه او را به پایتخت آورده بود بسیار خرسند بود. چشمان آژمان به سمت جواهر فروشی رفت و تصمیم گرفت وسیلهٔ زینتی را برای همراه همیشگی اش

بخرد. پس به سمت زن فروشنده که تمام موهایش را زیر کلاه حصیری ماندی پنهان کرده بود و لباس رعیتی به تن داشت حرکت کرد .

ماهزاد با تعجب خواست سوالی بپرسد و دلیل ایست کردنشان کنار این زن جواهر فروش بپرسد که آژمان به سرعت سنجاق مویی که مانند طاووس بود و با نگین‌های رنگین تزیین شده بود را انتخاب کرد .

او را از روی میز چوبی که پارچه‌ای سفید رنگ رویش انداخته شده بود برداشت و بر روی موهای ماه مانند چیترایش آویخت .

دست فروش که سیاست فراوان در امور فروشنده‌گی داشت شروع به تعریف از سنجاق سری که بر روی موهای ماهزاد گذاشته شده بود کرد .

-دختری به زیبایی و پرچهری تو با اینگونه سنجاق مانند خورشید تابان شده است، الهی خدایان شما را خوشبخت و سعادت‌مند کند.

آژمان غرق در صورت ماهزادش شد، برای اینکه از یابه‌گویی‌های دست فروش کم کند، دوبرابر پول سنجاق به آن زن داد و بدون توجه به آن که میان آن همه جمعیت است به سمت ماهزاد خم شد و پیشانی‌اش را بوسید و بعد از آن کنار گوشش لب زد.

-خدای اهورامزدا را سپاسگزارم که باعث شد تو را ببینم و بیشتر او را بابت این همه زیبایی ستایش کنم .

کار ماهزاد جز خجالت و گلگون شدن چیز دیگری نبود، کافی بود تا آژمان از او تعریف کند یا حرف‌های عاشقانه سر دهد، ماهزاد خجالت می‌کشید و اما غرق لذت می‌شد.

آن روز در پایتخت به شدت برای ماهزاد شیرین به اتمام رسید. آژمان خود را معرفی کرد و گفت که او پسر پادشاه جهان آرسیس بزرگ است و از وقتی که او را دیده، دل‌باخته و مدهوش او شده از اینکه در همان شب اول نقاشی صورت او را کشیده و در شب دوم، دست به دامان نوشتن شده بلکه ذهنش از این همه زیبایی رهایی یابد.

گفت و گفت و خودش را از بابت نگفتن‌ها راحت کرد و در آخر هم با گفتن اینکه این عاشق شدن را با پادشاه و ملکه در جریان می‌گذارد تا هرچه زودتر به خواستگاری او آیند و او را برای همیشه مال خود کند، تیر خلاصی را بر قلب پر هیجان ماهزاد پرتاب کرد.

روزهای عاشقانه^۱ میانشان بعد از آن اعتراف به سبک آژمان به سرعت سپری می‌شد.

خنده‌ها و دلبری‌های ماهزاد بیشتر از قبل شده بود و این موضوع باعث بی‌قراری هر چه بیشتر آژمان شده بود.

ماهزاد بر روی علف های تازه روئیده نشست و از آژمان خواست که پیشش آید .

آژمان شیدا به سمت ماهزاد رفت، به جای نشستن کنارش، سرش را بر روی پاهای ماهزاد گذاشت و دراز کشید. آفتاب دقیقا بر روی صورتش افتاده بود، ماهزاد برای جلوگیری از تابش پرتوهای آن ستاره ُ تابان، صورتش را خم کرد و همین باعث شد تراهی از موهای لطیفش صورت مردانه ُ آژمان را نوازش کند.

ماهزاد خواست دست ببرد و موهایش را جمع کند که آژمان با گرفتن دستش از این کار جلوگیری کرد. بر پشت دست چیترایش بوسه ای کاشت و گفت:

-امشب با پدرم پادشاه جهان در میان خواهم گذاشت و از این عشق جان افزونی که مرا مجنون تر و مخمورتر از هر لحظه کرده است خواهم گفت .

ماهزاد لبخند پر استرس و مضطربی زد و گفت:

-آیا ممکن است پادشاه و ملکه مرا به عنوان عروس خود پذیرا نباشند؟

آژمان تا این سوال ماهزاد را شنید سری به نشانه ُ منفی تکان داد و گفت:

-غرق لذت می‌شوند وقتی که تو آرام دل را به عنوان همسر خود به آنان معرفی کنم؛ این را مطمئن هستم که آنان هم مانند من در نگاه اول جذب زیبایی و وقارت شوند.

ماهزاد شیرین خندید، کمی در همان حالت ماندند و دلدادگی کردند و این آژمان بود که مصرتر می‌شد که همین امشب بحث ازدواجش را پیش بکشد.

دوباره زمان جدایی سر رسید و این نه برای آژمان خوشایند بود نه ماهزاد!

آژمان بعد از وداع سختش با چیترایش، به سرعت سوار جاماسپ شد و به سمت پایتخت تاخت به محض رسیدن به پیشگاه پدرش رفت. سر خم کرد و با کسب اجازه از پدرش لب گشود و این یک ماه شیرین را خلاصه‌وار برای پدر و ولیعهد تعریف کرد.

کسب تکلیف کرد برای این پیوند و جوری با تمنا به پادشاه خیره شد تا هر چه سریع‌تر بساط خواستگاری را راه بیاندازد و به این جدایی خاتمه دهند.

پدرش تمام و کمال موافق این ازدواج بود؛ زیرا که ژوپین را می‌شناخت؛ دورانی را به یاد آورد که قبل از آن که او را حاکم شهر انشان کند، با هم

به دستور پادشاه قدیم به میدان جنگ می‌رفتند و کنار یکدیگر مانند دو دوست می‌جنگیدند.

در خلوص نیت و وفاداری ژوپین هیچ شک و شبهه‌ای وجود نداشت؛ هنوز هم دلیری و چابکی ژوپین را به خاطر داشتند؛ حتی در یکی از جنگ‌هایشان، جانش را نجات داد و او خود را مدیون ژوپین می‌دانست.

پادشاه آرسیس، تاج روی سرش را از روی جعدهایی که دیگر کامل سفید شده بود برداشت و از روی صندلی پادشاهی که با چند پله باعث جدایی میان جایگاه وزیران و خودش بود پایین آمد.

خم شد و بر روی شانه‌ی پور عاشق پیشه‌اش ضربه‌ای زد و گفت:

-برخیز پسر هنرمندم!

آژمان سر به زیر از جایش بلند شد، پادشاه از بازوهایش گرفت و فشار کوتاهی به آنان وارد کرد و گفت:

-شخصی را به انشان می‌فرستم و دختر او را برایت خواستگاری می‌کنم. تنها یک موضوع را به عنوان پدرت به تو گوشزد می‌کنم.

آژمان که در چشمان سبز رنگش برق خوشحالی قابل رؤیت بود با خوشحالی و احترامی که همیشه برای پدرش قائل بود گفت:

-هر فرمایشی که از شما رسد بر دیدگانم قبول می‌کنم و آن را سرلوحهٔ خود در زندگی قرار می‌دهم.

آرسیس با لبخند خسته‌اش به چشمان پسرش خیره شد و او را از نظر همسررداری نصیحت کرد.

-فرزندم! زن‌ها شکننده‌ترین موجودات جهان هستند؛ پس هیچوقت صدایت را بر روی آنان بلند نکن که از کردار مردان پارسی نیست؛ کاری نکن که تبسمی که قبل از آمدن به خانهٔ تو بر لبش است بعد از وارد شدن به خانه‌ات از بین برود که نفرین خدایمان را به همراه خواهی داشت. به او محبت کن تا به تو محبت کند؛ در عاشق پیشگی حرف اول را بزن تا دل‌زده نشود. همیشه، گفتنِ زیبایی و پریچهری‌اش وردِ زبانت باشد حتی اگر کاستی داشته باشد.

آژمان با هر کلام پدرش سر تکان داد و آنان را چندین مرتبه تکرار کرد تا آویزهٔ گوشش شود. در آخر هم هم شد و دست پدرش را بوسید؛ آرسیس سعی کرد مانع از خم شدن پور دلیرش شود؛ اما نتوانست و در آخر هم، آژمان را در آغوش پدران‌اش کشید و برایش آرزوی خوشبختی کرد.

آرسیس، میدان را برای اپرنگ ترک کرد تا او هم چندین نصیحت را به برادر کوچکتر خود کند، اما اپرنگ جز خوشحالی کردن و اذیت کردن آژمان کاری نکرد.

-بهتر است این موضوع را با مادرت در میان بگذاری .

جمله‌ای بود که آرسیس لب زد تا به آژمان اهمیت شریک کردن زن در تمام امورات زندگی را گوشزد کند .

آژمان چشمی رسا گفت و به سرعت به سمت اندرونی شتافت تا موضوع را برای مادرش در میان بگذارد.

ماهزاد که میان مادر و پدرش ایستاد بود با کمی شرم و خجالت دستش را به دست همسر آینده‌اش سپرد و هر به سمت دو صندلی که با گل‌های تابستانه تزیین شده بودند حرکت کردند .

آژمان به عروسش کمک کرد تا بر روی صندلی جای گیرد و سپس خودش نیز به سمت صندلی اش که روبروی ماهزاد قرار داشت حرکت کرد و با متانت و وقار مردانه‌اش بر روی صندلی نشست .

کنیزان که به زیبایی آراسته شده بودند، کنار عروس و داماد ایستادند و در مجمرهای درون دستشان سپند و کندر دود کردند.

به دستور پادشاه، موبد بزرگ از جای برخاست و پس از خواندن مقدار اندکی از کتاب اوستا، روی به عروس و داماد کرد و ادامه داد.

-به نام آفرینندهٔ جان‌ها و پیوند دهندهٔ دل‌ها؛ نخست از اهورامزدا خواستار همایون و فرخنده بودن این وصلت را دارم تا روزگار این زوج پیوسته به شادی، روشنی، کامکاری، یکدلی، خدا پرستی و آبادانی خانواده باشد.

موبد موی سپید، کامی از هوای آغشته به گل‌های تازه گرفت و به آژمان نگاه کرد و ادامه داد.

-ای داماد خجسته نژاد و پاک نهاد، باید بدانی که این بزم و مجلس برای پیوند شما، آژمان فرزند پادشاه جهان با ماهزاد دختر ژوپین، آراسته و فراهم شده و تمام مردم پایتخت در پیشگاه اهورامزدا گواه این پیوند ارجمند خواهند بود.

موبد شروع به خاندان خطبه کرد و همین باعث لرزش دستان ماهزاد و بغضی بود که بر گلویش چنگ انداخت؛ او از اینکه دیگر پرورش و پرستاری پدر و مادرش را از دست خواهد داد، غصه‌دار بود.

با صدای رسای آژمان به خود آمد.

-بر این پیمان نیک، استوارم و از دل و جان به گواهی اهورامزدا و بزرگان این بزم را پذیرا خواهم بود .

موبد ایندفعه رو به سمت ماهزاد کرد و بعد از گفتن تمامی حرف‌هایی که لحظه قبل برای آژمان گفته بود، ادامه داد.

-ماهزاد دختر ژوپین! آیا از پذیرایی آژمان پسر پادشاه جهان، به شوهری خود خوشنودی دارید؟

ماهزاد، سر خم شده‌اش را بلند کرد و به چشم‌های جنگلی مردی که دلباخته او شده بود خیره شد و با لبخند کمرنگی که مهمان لبان سرخ رنگش شده بود تنها یک کلام لب زد .

-آری!

موبد پس از آن دعایی خواند و این مردم بودند که به محض پایان یافتن دعا، به شادی و سرور پرداختند .

کنیزان، مجمرها را بر دور سر عروس و داماد گردانیدند و پادشاه و ملکه با دست خود به حاضرین گلاب و شیرینی دادند .

نوازندگان به دستور اپرنگ به شروع به نواختن سرودها کردند و در بیرون قصر سربازان به آتش بازی پرداختند و بین مردم شیرینی پخش می کردند.

یارنوش بانو، با گریه‌ای که از سر خوشحالی بود، دخترش را در آغوش مادرانه‌اش غرق کرد و در کنار گوش او زمزمه‌های دلتنگی و خوشبختی را سر داد. همین باعث شد چشمان آرایش شده‌ی ماهزاد نیز با اشک تزیین شود. ژوپین نیز همانند مادرش تک دخترش را در آغوش گرفت و چقدر سخت بود لحظه‌ی دل‌کندن پدری از دختر!

مخصوصاً ماهزادی که هر روز با شیرین‌زبانی و لبخند‌هایش، به ژوپین انرژی می‌داد و یا بعضی مواقع به گلایه از مادرش می‌پرداخت که ژوپین همیشه پشت تک دخترش را می‌گرفت.

هر شخص مهمی، عروس و داماد را در آغوش می‌گرفت و برایشان آرزو بهترین‌ها و خوشبختی را می‌کرد.

خاندان سلطنتی به همراه خاندان ژوپین به تالار اصلی قصر، برای پذیرایی شتافتند و آن مراسم تا پاسی از شب به طول انجامید.

ماهزاد کنار همسرش بر روی صندلی جای گرفت، اما این آژمان بود که به سرعت به کنیزی دستور آوردن وسیله‌ای را داد.

نیم تاج زیبایی که توسط آژمان ساخته شده بود، بر روی سینی‌ای پر از گلبرگ های قرمز آورده شد .

آژمان نیم تاج طلا را که با نگین های الماس تزیین شده بود را بر روی موهای همانند ابریشم نرم و همانند ماه، نقره‌ای اش قرار داد و با عشق فراوان بدون آنکه بداند حضار تماماً به آن دو خیره شده‌اند لب زد.

ای چیترا ای زیبایم! ای دختر وهم‌ها و نگاره‌هایم! عاشقانه دوستت دارم!

پایان

تاریخ شروع: ۲۳/۱۱/۱۴۰۰

تاریخ پایان: ۲۰/۳/۱۴۰۰

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98ia_com

